



سخت تر از اسارت

تاجمیر ریاحی



-محمد... محمد! -
مرد میانسال چشمپاش را باز کرد. اولین چیزی که دید سقفی سفید و بدون لکه بود. بوی نم هم به مشام نمی رسید. عراقی‌ها نیز شب پیش آنها را زیر کتک خود، مجروح و زخمی نکرده بودند. سر سفره صبحانه مادر با شوق گفت: "بخور پسر، ادیگه اسیر نیستی." پدر تلویزیون را روشن کرد: "تایک ساعت دیگه سال تحویل میشه."
به خانه عمو که رفتند صدای آهنگی تند فضا را پر کرده بود. حال بدی پیدا کرد. یاد سخنان علی - یکی از اسرا و دوستانش - افتاد: "این آزادی سخت‌تر از اسارته."
زن عمو در حالیکه لباسی دکلمه بر تن داشت و بوی عطرش فضا را پر کرده بود به سمتش آمد و دستش را دراز کرد. زیر لب گفت: "زن عمو شما نامحرمین."
...فریبنده سرش را به عقب بر گرداند و به قهقهه خندید. محمد سرش را که به زیر انداخت متوجه دامن کوتاه او شد. حال بدی پیدا کرد و سرخ شد. باز هم سرفه‌های آزار دهنده به سراغش آمدند. به سرعت از در بیرون آمد و به خیابان رفت. آنجا هم هوا به شدت آلوده بود. دختری که آرایش غلیظی کرده بود با اخم و عشووه از کنارش گذشت..

عراقی‌ها با کابل می زدند و می زدند. این نحوه پذیرایی آنها از تازه واردها بود: دیگه نه نماز جماعت می خونین و نه سخنرانی می کنین، - دیگه از این به بعد از خمینی حرف نمی زنین!

- کجا داری میری... محمد!...محمد!...

در حالیکه از شدت سرفه سرخ سده و نفسش تنگ شده بود رویش را به عقب چرخاند. پدرش بود که با اسپری کوچکی در دست به سراغش می آمد. چند پاف که زد حالش جا آمد و به اصرار پدر به خانه عمو برگشت. پدر در گوشش زمزمه کرد: "بابا جون تو که قبل از جنگ اینطوری نبودی، موسیقی گوش می دادی قبلاً"ها حتی با زنها دست می دادی و خیلی در بند محرم و نامحرم نبودی.
- پدر بس کن ...
و هر دو وارد خانه عمو شدند.

کنار علی در مسجد نشسته بود و با او درد دل می کرد:
-به خدا تو این دوره زمونه اگه مسجد نباشه نمی دونم کجا می تونستم با اهل دل حال کنم. علی گفت: "همینطوره. ولی نباید آروم بشینیم تا دشمن وارد عمل بشه."
- مگه مردم ما عقل واراده ندارن که دشمن هر کاری دلش خواست بکنه؟ به نظرم باید تا می تونیم تبلیغات کنیم. از همین مسجد و محله شروع می کنیم. به خدا توکل می کنیم حتما دستمونو می گیره. هر چند که اولش سخت باشه.

یکسال بعد....

- محمدجان بهت تبریک می گم حسابی مردم و به خصوص جوونای محل رو جذب مسجد کردی. البته علی آقا هم حسابی صفا دادن به مسجد. حالا دیگه حداقل مردم تو محله با آزاده‌ها و رزمنده‌ها بیگانه نیستن. خدا یا شکر.
پیر مرد - حاج آقا فتوحی - مسئول مسجد، محاسن آنها را بوسید و گفت: "من از شما جوونا بوی بهشتو حس می کنم. موفق باشید پدر جون".

گزاره‌های داستانی

یادداشتی بر داستان «سخت تر از اسارت»

و بود داستان را بیافد. نقش و نقشه‌یافت را رعایت کند. بداند که کجا باید کدام نخ رنگی را به کار ببرد تا بافیینه‌ای قابل قبول به دست آید. در میانه‌ی داستان، با آوردن عبارت "یک سال بعد"، می خوانیم:
"... محمدجان بهت تبریک می گم حسابی مردم و به خصوص جوونای محل رو جذب مسجد کردی!"
این فقط یک گزاره است. هیچ پشتوانه‌ی داستانی ندارد. نه نویسنده برای ساختن این موقعیت، زحمتی کشیده و نه خواننده، آن را با گوشت و پوست خود لمس کرده است. و بعد از آن هم هیچ کارکردی از آن در شکل‌گیری پایان داستان، دیده نمی شود. این است که به شعار تبدیل می شود. اینجاست که به جای داستان، متنی گزارشی خواهیم داشت. نوشتن در باره‌ی ارزشها و باورهای دینی و اخلاقی می تواند در داستان نویسی جا داشته باشد. به شرطی که نویسنده بتواند آن را در داستان پیروورد و داستانی اش کند. وگرنه می تواند در باره اش مقاله بنویسد، انشا بنویسد. قطعه‌آدبی بنویسد. داستان عناصر و ابزارهایی دارد که پرداخت و حادثه و روایت و شخصیت پردازی و گره افکنی و گره گشایی و اوج و بحران از مهم ترین آنها هستند. همین عناصرند که به کارگیری شان، داستان را از دیگر قالبهای نگارشی متمایز می سازد. با اینهمه همان طور که گفته شد؛ نیمه‌نخست "سخت تر از اسارت" نشان می دهد که تاجمیر ریاحی می تواند داستان نویسی خوبی باشد. - چنان که هم اکنون نیز هست -

داستان، گزارش نیست. در گزارش، گزارشگر به دنبال، علت و علل نیست. آنچه را که می بیند و یا می شنود، می نویسد. نه نتیجه گیری می کند و نه در صدد است پیامی بدهد. حتی اگر پیامی هم داشته باشد، (که بهتر است داشته باشد) سعی نمی کند به صورت آشکار بیان کند.
تاجمیر ریاحی، داستان را خیلی خوب و حرفه‌ای شروع کرد. خواننده‌ی حرفه‌ای با خواندن پاراگراف نخست، انتظار یک داستان قوی و محکم را می کشد. ولی در میانه‌ی کار، مثل این که روال کار و مهار داستان از دست نویسنده بیرون می رود. او بدون آن که نشان بدهد، توضیح می دهد. کاری که هیچیک از آموزگاران داستان نویسی آن را نمی پسندند.
قهرمان داستان، خیلی بیشتر از موقعیتش حرف می زند. حرفهایی که بیرون از موقعیت گفته شود، تبدیل به شعار می شود. محمد از اسارت که بر می گردد، همه را اسیر می بیند. اسیر فرهنگ غلط! و تصمیم می گیرد تا مردم را از اسارت آزاد کند. خیلی زود به این نتیجه می رسد که باید تبلیغات کرد. چگونه و از کجا؟ و باز هم خیلی زود می فهمد که باید از مسجد محل شروع کرد. شروع می کند ولی معلوم نیست چگونه؟ اصلاً داستان نوشته می شود تا حوادث و چگونگی رویدادها را نشان بدهد. داستان نوشته نمی شود که با آن چند اشاره به چند حادثه صورت بگیرد و خواننده برود خودش پازلها را کنار هم بگذارد و یک چیزی سرهم کند و لابد در پایان به یک هدف برسد! نویسنده‌ی داستان بر عکس نویسنده‌ی گزارش، باید تا